

پائیز

این گونه

آغاز می شود

دفتر شعر

محمود طوقی

۱

شانه به شانه می شود  
شهر  
و از خواب و خوف و رویا می گذرد

اندیشه های سیاه  
ازبیشه های تاریک می آیند  
و خواب طولانی مردم این حوالی راطولانی تر می کنند

مرد خسته  
با قلب منقلبش  
در بلندای شهر می ایستد  
ویا خود نجوا می کند:  
با میهنم چه رفته است.

۲

آزادی چیست؟  
این جماعت خوابزده در پشت صندوق های اسارت چه می کنند؟

چه روزگار غریبی!  
آدمی در شناسنامه های سوراخش معنا می شود  
و هر انگشت زنجیر اسارتی ست

آدمی چیست ؟  
انسان وانهاده ای که جهان را  
از دریچه ای تاریک می بیند  
وتنها حرف می زند  
بلاهت سرطانی ست که درمان ندارد

۳

ابله نیاز به هوش ندارد  
دهان که باز کند  
بلاهتش سرریز می شود

۴

انسان بی امید  
کشتی بی بادبان است  
مدام بدور خود می چرخد  
و ناغافل بخواب می رود

و خواب می بیند که مرده است  
و گور کنان  
روز کسالت بار را  
در کنار گور های تهی  
بایک سیگار زر می شویند

۵

محال است  
محال

آن کس که خود را بخواب زده است  
با صور اسرافیل هم بیدار نمی شود

محال است

محال

در این جهان نا شاد  
گوشه آسایشی بیابی.

حرف تازه ای در میان نیست  
قصه همان است که بود

شاعر های درپیتی  
هنر پیشه های درپیتی  
خوانندگان درپیتی  
تحلیل های درپیتی  
وانقلاب های درپیتی

گفتم : به خیابان نرو  
آن چه از آسمان می بارد  
باران اردیبهشت ماه نیست  
گند و کثافت زمین است  
که دارد از پرچین ماه سرریز می شود

گفتم  
نگفتم؟

حالا بیا و بنشین  
به حوصله تمام  
صف آدم های وانهاده را  
در پشت دیوار های گرسنگی شماره کن  
و بعد برو کمی در آبگینه های خاموش قدم بزن  
وبیاد آر  
برادران و خواهران گم شده ات را بیاد آر

۱۰

سانسور یعنی اعدام صدا  
و سنگ شکسته گورستان های متروک  
یعنی دفن آزادی

آزادی چیست؟

نگران چه هستی؟  
گلی که بر ساقه کنف تاب می خورد  
پیشاپیش رای خود را داده است  
تنها فراموشی است  
که صف های حماقت را پر می کند

۱۱

فکر که نباشد  
شتر احساس به میانه میدان رقص می کند  
و صحنه گردان خرده دجالان می شوند  
تاریخ تکرار می شود  
تا آدمی مدام خود را برهنه ببیند و بریش خود بخندد

تاریخ مضحکه دلکان است

به صحنه نگاه کن!  
مارا مثل همیشه بریشخند گرفته اند

۱۲

قطار آمد و رفت  
مسافر خسته بخواب ماند  
داستان همین هست که بود

یک شعر نانوشته و چند دفتر فراموشی

چند حرف به دل مانده وچند بوسه به خاموشی

۱۳

مدام کفش هایم جفت می شود  
و پلک چپ ام می ورد  
وفکر می کنم صدای در می آید

به ناهید می گویم :

صدای پاهای شبانه را بر سنگفرش کوچه تاریک می شنوی

و ناهید می پرسد:

کدام صدا

و شانه به شانه می شود

۱۴

نه آسمان بی تفاوت ماه خرداد

نه پنجره های بسته

و نه رخسار های خسته رهگذران کوچه متروک

مرا با باران های نیامده ماه اردیبهشت آشتی نمی دهند

انگار همین دیروز بود

که من با دستمالی پر از انار های رسیده بخانه آمدم

وبه مادرم گفتم:

مسافران رویت دریا

همگی به سلامت به دریا رسیده اند

و دستفروشان دوره گرد

سبد سبد انار به شایباش می دهند

۱۵

شعر نیست

آن چه از دست وزبانم می گذرد  
آواز فرشتگان غمگینی است  
که از آسمان رانده و  
در زمین بدنبال سر پناهی می گردند

نگاه کن!

سپاه واژگان  
لشکر شکست خورده شاعران  
از کوچه های متروک می گذرند

نگاه کن.

۱۶

زمین می لرزد  
زمین زیر پای گرسنگان می لرزد  
و خیابان های جهان  
از خواب قیلوله بی هنگام بیدار می شوند  
کمی حوصله کن  
بزودی پستیچی نابلد می آید  
و خبر های خوش می آورد.

از دری به درگاهی  
 واز حفره ای به دهلیزی  
 چون لاشه گوسفندی بر چنگک قصابان به نا کجای جهان پرتاب می شوم

من حرفی برای گفتن ندارم  
 اما شما که بوی کبوتران سوخته را استشمام می کنید  
 چرا حرفی نمی زنید

حالا شما مدام بگویید  
 از خواب ستاره و پرواز پرنده گذر کن  
 نگاه کن  
 به خیابان های جهان نگاه کن  
 بلاهت چیز عجیبی نیست  
 چون هوا در تمامی کوچه ها منتشر است  
 خب باید یکی باشد  
 که از کرامت آدم پاس داری کند  
 وگرنه برای ما دیگر چه مانده است

حالا شما بیائید  
 از دریچه امروز به روز های روشن فردا نگاه کنید

از دری به درگاهی  
 واز حفره ای به دهلیزی  
 چون لاشه گوسفندی بر چنگک قصابان تکان می خورم.



بر دست هایت گلی می روید  
 که بوی خواب های تابستانی را  
 بر پشت بام های کودکی ام می دهد  
 بگذار تا ابدش بدهکار ستاره بماند  
 که خواب های کودکی  
 به تمامی بی ستاره و ماه گذشت

نگران چه هستی؟  
 همیشه یکی هست  
 تا از رقص آب  
 بر جویبار دشت بگوید

و همیشه یکی هست  
 تا از کرشمه علف  
 در دامن صحرا  
 حرفی برای مسافران خسته این شب های بی روزن داشته باشد

نگران که هستی؟

در تاریکی قدم زدی  
 تا ما دوزخیان بی بازگشت خدایی تو باشیم  
 و برادران مرا با تیپایی از هر درگاهی راندی  
 چه سود!  
 که در روز داوری  
 دستی ترا بدرقه نمی کند  
 و کودکان نام ترا چون دشنامی  
 در سطل های زباله می ریزند

باشد تا مادران من از شرق زمین باز آیند

از بهار حرف زدی  
 اما از لهیب دهان پر آتش ات  
 هر باغی خاکستر شد  
 سنگ به ستاره زدی  
 و دشنام به آسمان گفتی  
 چه سود!  
 که هر جا قدم زدی  
 صحرای سوزانی شد

یک بوسه برای تو  
 یک نامه برای مادرم  
 پائیز؛  
 صبح خود را در زندان گوهر دشت این گونه آغاز می کند

من خوبم  
 ملالی نیست  
 نگران دیوار های بلند و سیم های خاردار هم نباشید  
 شما به سلامت باشید

شب های بی چراغ هم می گذرند  
 یک جرعه چای  
 و یک سیگار  
 و گه گاه شعری از برادرم بامداد  
 و چند عکس قدیمی  
 و کمی قدم زدن در سایه سار دیوار در وقت هواخوری  
 خب سهم ما این است

باید کمی حوصله کرد  
 و گه گاه در آینه های خاموش قدم زد

۲۳

من با رویای شیرین عدالت بیگانه نبودم  
همیشه منتظر بوده ام  
تا بقول خواهرم فروغ کسی بیاید  
کسی که مثل هیچکس نیست  
و یا بقول مادرم: کسی که امید همه بی پناهان باشد

برادرم انوش هم برایم از رویای شیرین عدالت گفت  
اما از تاوان پر رنج این رویا چیزی نگفت

۲۴

خب شما می گوئید: بازی سرنوشت  
اما من می گویم: طالع نحس  
و بعد از کنار شمامی گذرم

راستش را بخواهید  
من نه وقت دارم نه حوصله  
که فی المثل مثل خواهرم مینا  
به شما بگویم: جاکش ها  
و بعد با خیال راحت بروم سروقت آدم ها

من شمارا با استخوان های مرده های عهد عتیق تنها می گذارم  
تمامی رویا های شما  
زنده بگوری آدم هاست

\* مینا اسدی- کتاب جاکش ها

سرفه خشک و بریده بریده خیابان  
خواب درختان حاشیه را پریشان می کند

و تب تندباد  
برگ هارا به دم تیغ می دهد

این مرد خسته کیست؟  
که از سایه با شتاب می گذرد  
تا دلتنگی هایش را  
در پس پشت دیوار شکسته ای پنهان کند

یادت بخیر شاعر!  
دیگر تونیستی  
تا با صدای بلند بگویی: این مرد خسته کیست  
این مرد خسته  
این مرد دلشکسته  
این مرد دست بسته کیست

آیا همیشه این پنجره بسوی باغ همسایه باز می شود  
وباد در گوش پرده ها  
حرف های دل نشین خواهد زد  
تقدیر مقدر آدمی  
پائییزی است که از راه می رسد  
پنجره های بسته را بسته تر می کند  
وپرده ها را در خاک فراموشی به خواب می کند

باور کنید  
 چیز پنهانی ندارم  
 تمامی دار و ندار من  
 همین چند عکس قدیمی است که می بینید  
 چمدانم هم خالی است  
 بهانه رفتن های بی دلیل من است  
 البته حرف های شما هم متین  
 من از رد خون بر برف و  
 تفنگ و کوله بار و قمقمه هم  
 حرف هایی زده ام  
 اما اشاره من به آن اسب بی مرکب و آن سوار نیامده  
 کنایه از هیچ قیامی نیست  
 من شاعرم  
 حرف می زنم  
 و روی سخنم با هیچ فرد خاصی نیست  
 من با کلمات حرف می زنم  
 می ترسم فراموش کنند که چه هستند  
 فی المثل وقتی می گویم: وقتی صخره ها قرار نمی گیرند  
 کبک ها برای که بخوانند  
 اشاره ام به کوه های خانه پدری است  
 و مرغ های طوفان  
 همان مرغ های طوفان اند  
 که پروازشان بلند  
 من هم مثل شما  
 اهل همین حوالی ام  
 روزی از روز های پائیز روی خشت همین خاک افتاده ام  
 همین جا هم می میرم  
 دیرو زودش هم با شماست  
 من تنها از رهگذران خسته می پرسم:

انسان چگونه معنا می شود  
و یا خودش را چگونه معنا می کند  
و حالا شما می گوئید: پرسش های بیهوده یعنی تشویش افکار عمومی  
و بی اعتمادی به درستی تصویر زندگی  
در آینه های سخنگو  
از همین جا آغاز می شود  
پنهان نمی کنم  
من در مقابل دانسته های خود  
نا دانسته های زیادی دارم  
شاید حق هم با شما باشد  
می گویم شاید  
به ضرس قاطع نمی گویم  
شاید راه رستگاری آدمی  
از دالان های وحشت بگذرد  
و شاید تقدیر مقدر آدمی  
کابوس تازیانه ها در سرسرا های خالی باشد  
شاید آدمی با رنج هایش معنا می شود  
بگذریم.

حالا هم که من  
 صحبت از فصل ترانه می کنم  
 تو مدام می گویی: باشد قبول  
 ببینیم بعد از آمدن باران  
 مسافران رویت دریا  
 دخیل به کدام سوار نیامده می بندند

من دیگر از شب چیزی نمی گویم  
 تا تو فکر کنی  
 من دارم از تاریکی روح آدم ها حرف می زنم

خب بنظر تو عجیب نیست  
 که بهار بیاید و  
 فصل خنده بیاید و  
 از ذهن هیچکس خطور هم نکند  
 باید به کوچه بیاید و ترانه بخواند  
 عجیب نیست؟

خب  
 چه فرق می کند  
 این کلمات که مدام در دهان ها می چرخند  
 و اورادی غریب در فضای شهر می پراکنند

من بدنبال بوی سنبل و یاس ام  
 و کلماتی معصوم  
 که چون قند در دهان ها آب می شود  
 من بدنبال همزاد خود در میان آب ها و آینه هایم

۳۰

خب

تو فکر می کنی

من برای چه آمده ام

و به حوصله تمام

بر سکوی خانه تو نشستہ ام

من این راه بی پیر را آمده ام

تا یک ترانه قدیمی را از دهان تو بشنوم

یادش بخیر چقدر زیبا می خواندی

و زیباتر هم می شدی

بهار بود که رفتم

و ایوان خانه تو پراز عطر شقایق بود

۳۱

تو می گویی: من باید خسته باشم

به نای نی

و گرفتار باشم

به های هی

کجایی ای رفیق!

مسافر خوش خیال دره های فراموشی

من هنوز دست بسته و

پای بسته کلمات ناگفته آن شبان بی گفت و گویم

من کجا و بی خبری از نای نی

تمامی سهم من از این جهان پر عشوه

همین کلمات بی گفت و گوست که می بینی

حالا تو می گویی: برخیز به عیش کلمات و پر کن پیاله را به خاموشی

خوشا بحالت ای رفیق دره های فراموشی



دروغ می گویند  
 وزندگی می کنند  
 زندگی می کنند  
 تا دروغ بگویند  
 روز از انبوه کلمات پشت خم می کند  
 و شب چون اندوه فشرده ای  
 خودرا در پشت ملحفه های سپید پنهان می کند

باور کن  
 من از ابهام کلمات  
 که از میان لبان مردمان جویده جویده بیرون می آید  
 می ترسم

آدمیانی که به تزویر لبخند می زنند  
 ودرآستین شان دشنه ای نهان دارند

فروردین گذشت  
 اردیبهشت هم می گذرد  
 اما نامی از تو میان نام ها و خاطره ها نیست

نتیجه زندگی برای من  
 تنها چند عکس قدیمی و  
 چند نام فراموش شده  
 در پس پشت نامه های قدیمی ست

دیشب به ناهید می گفتم  
 دیگر مهم نیست  
 که باد بیاید و باران بیاید و  
 نامی از من نباشد  
 بعد ازمن باد بر بیرق هر که گذشت گذشت  
 صلاح کار خویش خسروان دانند

۳۴

من دارم پیر می شوم  
و هنوز بدنبال معصوم ترین واژه  
در دهان شاعران می گزدم

حالا تو می گویی  
معصوم ترین واژه ها شاعران مرده اند  
خب این یعنی چه  
پایان تمامی جستجو های آدمی  
یعنی همین .

۳۵

من دیگر نگران سایه های خاموش در پس پشت دیواروایستگاه های اتوبوس نیستم  
باران اردیبهشت خود بهتر می داند  
رویای آدمی از خواب دریا چگونه می گذرد

من نام خود را  
از لیست مسافران دریا خط زده ام  
این روزها بیشتر  
من بفکر دقایق روشن  
در قاب ثانیه های دیر گزدم  
من دیگر نگران این روزهای ترک خورده در عصر های بی حوصلگی نیستم  
روزگار را چه دیدی  
شاید این ثانیه دیر گذر  
آخرین ثانیه از عمر جهان باشد.

۳۶

شب گیج

روز خراب

و صدای گرسنگی که از دریچه تردید می گذرد

بیهوده فکر می کنید

مرگ از دریچه های بسته شما نمی گذرد

۳۷

نقل است که بوسعید

همه شب تا به صبح

در چاه واژگونه بودی و صُحف بخواندی

چون آفتاب برآمدی

حقیقت بر او روشن شدی

چاه بوسعید است شب های من

معلقم میان زمین و هوا

شب تا به صبح صُحف بخوانم

و چون خروس بخواند

در تاریکی مطلق ام

تقاص بدتر از این

علی گفت: به آتن رفته ای  
تا به افلاطون بگویی؛ عالم مُثُل برای آدم گرسنه چه معنایی دارد

دانشگاه هم رفتم  
نامت واژه ممنوع بود برای ورود  
و کلاس های درس ات  
انبار موش های جویده تاریخ بود

چراغ خانه ات هم خاموش بود  
همسایه ها چیز هایی می گفتند؛

اخراج  
بیکاری  
فروش وسائل

بگذریم  
در این حوالی از این حرف و حدیث ها بسیار است

اما نه  
تو به آتن نرفته ای  
تو در کنار پرسش های بی پاسخ مائی  
حیرت های بی دلیل مارا  
توبه یقین بدل می کنی

دیروز به علی گفتم: نه  
او به آتن نرفته است  
او در تن هواست  
او در میان ماست

آدم های مجازی در شبکه های مجازی

آدم های خوب  
حرف های قشنگ  
شعر های عاشقانه  
منظره های رویایی

و عشق :

به آدم  
به درخت  
به سگ  
به گربه  
به مار  
به پلنگ  
به پاندا

به عنکبوت بیوه سیاه

همان که در شب زفاف شوهرش را می خورد

آه کجایی پدر ،

که می گفتی: پایان همه راه ها تاریکی ست

من با این جیب های سوراخ

این همه آدم خوب و مودب را کجا جا بدهم

نخند پدر!

نگو من ساده ام

نگو من خوش باورم

نگو ظریفان روزگار مرا پشت و رو کرده اند

باشد قبول

مگر نه اینکه همه چیز جهان

خواب است و خیال  
مگر نه اینکه لفظ عدالت سر سرخ را می دهد به باد  
مرا ببین  
ببین آدم های حقیقی  
در جهان حقیقی با من چه کرده اند  
به دست های من نگاه کن  
هزار سال گذشته است اما من هنوز درد می کشم

بگذار ما هم کمی خوش باشیم  
با آدم های مجازی در فضای مجازی  
روزگار را چه دیدی  
شاید یکی از همین روزهای هیچ مگوی  
قاصدی از ماوراء عالم بیاید و بگوید  
تمامی این رفت و آمد پر رنج  
خواب بود و خیال

روزگار را چه دیدی.

روی این لحظات دیر گذر خم می شوم  
 می خواهم ببینم چگالی جهل تا کجای جهان را گرفته است  
 من این روزها  
 نگران نیامدن های بی دلیل توام  
 خودم هم حال و روز خوشی ندارم  
 حوصله هم ندارم  
 با آدم های مچاله شده در پیچ و تاب تردیدهای شان حرف بزنم  
 نهایت می روم در پس پشت کلمات  
 تا ببینم برادر ناشادم  
 م. امید چه می گوید  
 یا می روم کنار پنجره  
 و گوش می دهم به شراره خوانی سید  
 راستی اگر سیدرا درکوچه پس کوچه های مسجد سلیمان دیدی  
 بگو سری به برادر کوچکت  
 که یونس این بندرگاه متروک است بزن  
 تا یادم نرفته است بگو  
 الف . بامداد هم از سید طاهر آمده است  
 می گفت هوای آن نواحی مه آلود است  
 خواهرم فروغ هم همین جاست  
 بدنبال کامیار آمده است  
 می خواست بداند  
 آوازه خوان دوره گرد  
 با گیتار شکسته اش  
 غم های آدمی را در کدام پرده می خواند  
 \*\*میم . امید-مهدی اخوان ثالث  
 الف.بامداد-احمد شاملو  
 سید: سیدعلی صالح  
 فروغ:فروغ فرخزاد  
 کامیار: کامیار شاهپور پسر فروغ .که در پارک ها ترانه می خواند

۴۱

شهریور حرف هایش را زده است  
و سوارانش به تمامی در شرق زمین خفته اند  
تو چه می گویی خلوت نشن بندرهای بی نام و نشان  
عبرتت نشد

فراموش کردی آن شب های بی روزن و روزهای بی امید را  
حالا هر کجا که می نشینی

از انگورهای رسیده بر طبق شهریور ماه حرف می زنی  
و می گویی سواران خفته به ماه شهریور دارند خواب بهار و ترانه می بینند

۴۲

مرز آزادی و اسارت آدمی کجاست؟

مرز بهشت و دوزخ

مرز آدمی و نا آدمی

دریغا !

تمامی روزها به پرسش های بی پا سخ گذشت



نجاتم بده!

نجات دهنده ای نیست

نجات دهنده خود سرگرم چند و چون روزگار خوداست

و نگهبانان سرگرم بازی خویش اند

تا ردای کهنه او نصیب کدام یک شود

فرشتگان پیر در آن حوالی پرسه می زدند

و به نجوا چیزی می گفتند

آن چه در دهان روز ریخته می شود

زهر هلا هل است

که رگ ها را سنگ می کند

و صدای آدمیان را به شکل حربا های صحرا های خاموش در می آورد

روز شرمسار خویش از کنار عابران خسته می گذرد

گاری شکسته آذر ماه

از کوچه های متروک می گذرد

و کلمات نا گفته را با خود به نا پیدای جهان می برد

واژه ها

با دست و پای شکسته

شرمسار از روزگار خویش

از کنار شاعر می گذرند

۴۶

نانت را در خون برادرانت بزن

و در کتاب های عهد عتیق

بدنبال روزی حلال بگرد

هرجا که هستی آسوده بخواب

که برادرانت به تمامی در شرق زمین خفته اند

و دارند خواب بهار و ترانه می بینند

نگران فرشتگان پیر هم مباش

نام مرا و تمامی برادرانم را از دفتر های خدایت خط زده اند

و دارند حقوق تقاعد می گیرند

۴۷

من که گفتم مال قیصر را به قیصر بدهید

دیگر حکایت چاقو بر گلوی پرنده چه معنایی دارد

ما از روز نخست تنها حرف زده ایم

و گفته ایم هر آدم می تواند به خیابان بیاید

و ترانه ای را بخواند

همین

البته پنهان نمی کنم

این راهم گفته ام

که هر آدم رویایی دارد

که بی اشکال است

بیاید و از رویایش بادیگران حرف بزند

چیز پنهانی را هم ندارم

به آب و آینه به دعا های شبانه مادرم سوگند

تنها سلاح من

همین کلمات دست و پا شکسته است که می بینید

حالا اگر مانعی ندارد باید بروم

مادرم در بازار برده فروشان دارد دنبال من می گردد

۴۸

برای من وتو همین قدر فرصت هست

که در چشمان هم به کفایت بنگریم

نگران حرف های نا گفته هم مباش

مکث کوتاهی است زندگی

که در چند و چون باید ها ونباید ها می گذرد

عجبا !

سیاهی دیر گاهی است

در خیابان های جهان می چرخد

و دره های خاموش فریاد برده گان را مکرر می کنند

اما هنوز در شکسته دنیا بر همان پاشنه می چرخد

و خورشید در تکرار بیهوده اش زمین را روشن می کند .

۵۰

آدمی در بدی هایش خود را تکرار می کند

و از درختان صنوبر و افرا تیرک های اعدام می سازد

و غبار اندوه را در جهان منتشر می کند .

۵۱

آسمان

اکنون سقف شکسته ای است

که دیگر آدمی را از باران های بی هنگام محفوظ نمی کند

ورنگین کمانش دیگر نردبان فرشتگان نیست.

از سرزمین پدران مان دور شده ایم

و در کوچه های تبعید

خواب هفت سالگی های مان را می بینیم

چرا دیگر از آسمان صدای فرشتگان نمی آید؟

و اردیبهشت رنگ های شاد خود را در باغ های کودکی پخش نمی کند

بی شک در این دوری آسمان از زمین

و سردی ثانیه ها

راز می نهفته است .

سربازان شمشیر های کهنه خود را

در گورستان های عتیق دفن می کنند

و از خود می پرسند

فرجام تمامی آن کشتن ها و کشته شدن ها چه بود

و دیگر چرا چشمان زندگی زیبا نیست

با چشمان بسته از کنار زندگی می گذریم

وازرد پای صداهامی فهمیم

آن که در پشت دریچه های بسته نشسته است

با غم هایش چگونه کنار می آید

زندگی چون سیب نیم خورده ای

در کسالت روزها خراب می شود .

این کشتی بر این بندر پهلو نمی گیرد

و باد های حادثه خواب بندر را آشفته می کنند

من در آن روز کجا بودم

که خاکستر نگاه تو در هوا منتشر می شد

و گنجشک های مرده از آسمان شهر پرواز می کردند

من چرا نپرسیدم:

دست های زندگی چه بی نهایت خالی است

و این تن پوش های مندرس چرا دیگرما را گرم نمی کند

اتفاق مهمی نیفتاده است

کم حرف می زنی

کلمات در دهانت چون شن ریزه ها جابجا می شوند

و در قلبت دیگر پرنده ای آواز نمی خواند

رویاهایت در دریای مردگان گم شده است

و عطر شب بوها ترا دیگر مست نمی کند

مرده ای اتفاق مهمی نیفتاده است .

به همین سادگی نیست

که بگوئیم زندگی یعنی این

باد می آید

و پنجره های گشوده را می بندد

هر آدم یعنی که قلبی می طپد

و پنجره ای رو به زندگی گشوده می شود

پنجره بسته یعنی غیبت آدمی

خاکستری که می آید

و شیرینی دیدن را در چشم آدمی زهر هلاهل می کند

خب!

من باید بدانم بر ما چه رفته است

و این باد که هرزه و وحشی از کوچه های متروک می گذرد

خاکستر مردگان را باخود به کجا می برد

من از خود حرف می زنم

تا ترا پیدا کنم

و سراغ ترا می گیرم

تا بدانم خودم در کجای این جهان هستم

همه چیز بر مدار واژگونی می چرخد

آن که از ماه می آید با خود مرگ می آورد

و آن که از شمال زمین می آید

چراغ فهم آدمی را خاموش می کند

در بازار واژگونی گران می فروشند و ارزان می خرند

آدمی همیشه سفر می کند

می خواهد راز ماندگاری خود را از دهان دیگران بجوید

و بعد ناگافل می بیند که گم شده است

در میان نام ها و اوهام پریشانی که از تاریکی ذهن آدمی می آید

و بعد می بیند به نوبت هرکس می آید

و از شرابی کهنه می نوشد



و کم کم باخودش و آسمان حرف می زند  
این راز ماندگاری جنون اعصار  
باید در نوشیدن آن شراب قدیمی باشد  
و سقوط از همین جا آغاز می شود  
آسمان سقوط می کند و زمین معنای خود را از دست می دهد  
و آدم از خود می پرسد: وقتی آسمان به قرار نیست زمین چگونه به معنا می رسد  
اما با این همه آدمی باز هم سفر می کند  
و فکر می کند  
از سیاهی باید راهی به روشنایی باشد  
از سنگ به علف  
از آب به دریا  
و خود را از روی پل های شکسته به بندر های متروک می رساند  
تا سراغ جزایر روشن را از ملا حان پیر بگیرد  
باید نام ها و خاطره ها را بیاد بسپاریم  
باید بدانیم برادرانی که در نیمه راه گم شده اند  
شناسنامه های شان را در سجاف کدام صخره بیادگار گذاشته اند  
آدمی برای بازگشت همیشه بهانه ای می جوید  
هر نام پژواک خاطره ای است  
و هر خاطره  
به مامی گوید مادر کجای جهان ایستاده ایم

و آنانی که در زیر باران ها و طوفان ها گم شدند  
چرا تکرار نام و خاطره های شان بما گرمی می بخشد  
باید یک بار دیگر از گلونده رود بگذرم.

۵۹

زمین زیبا نیست  
این لبخند شکفته آدمی است  
که این جزیره متروک را زیبا می کند  
جزیره ای که به تمامی آرامشگاه قاتلان بوده است  
نه گریزگاه پرندهگان  
و مدام سفره قصابان را رنگین کرده است  
تا از چشم مادران ما خونابه روان باشد

۶۰

اندوهبار است زندگی  
اندوهبار است  
زیستن با مردمی که از جنایت سرمست می شوند  
ونان خود را در خون برادرانشان قاتق می کنند

آدمی مغروق کرده ها و نا کرده های خویش است

می خواست دری به آسمان بگشاید

تا راه رستگاری او باشد

دروازه جهنم را خود به دست خود گشود

و تباهی آغاز شد

آدمی نخست پروانه بود

در پیله تنهایی خویش زندگی می کرد

و مدام فکر می کرد باید زاده شود

چرا که جهان بی گردش چشم او ابتر بود

زمین به او گفت: من بتو برکت خواهم داد

تا سفره فرزندانت رنگین شود

سفره از خون برادرانش رنگین شد

آه. انسان باید یک بار دیگر پروانه شوی

باید هزاره ها در پیله تنهایی خویش بمانی

وفکر کنی.

این ابر های اندوه

از آب های تلخ کدام قبیله آمده اند

و چرا آدمی مدام از سایه خویش دور می شود

این جنازه ها

بر هورهای این حوالی چرا می پوسند

باید دفتر روزها را ورق بزنییم

و ببینیم صف بلند اسیران از بابل و کلدان

تا کجای زمین می رسند

و چرا برآب های سوگوار مدام ملاحان گمشده تشییع می شوند

آدمی بتدریج می فهمد

آن که فرمان به کشتن مرغان دریایی می دهد

خود ساحل نشین بیکاره ای است

که از رهایی آدم هیچ نمی داند

و با او هام خودبه جنگ ماه می رود

و آدمی مدام خود را در گذشتگان تکرار می کند

می بیند و باور نمی کند

و مرگ کوچکترین پرنده جهان را در قلب خود انکار می کند.

بار گذشتگان بر دوش ما سنگینی می کند

مردگان آنی مارا رها نمی کنند

و منجیان مارا مدام

در آهک و کافور

غسل تعمید می دهند

این قلب شکسته کیست؟

که استخوان ها و خاطره ها را

با خود در خیابان های جهان می گرداند

و مدام به رهگذران خسته می گوید: من از شما میم

وهر شب برای شما که گرسنه می خوابید و خواب رهایی می بینید

می گریم

اندوهبار است

که آدمی آواز فرشتگان را در اوهام مردگان بشنود

و در کابوس های خود زندگی کند

ما در میدان های شلاق و فریاد های شکسته چه می کردیم

وهر کدام چند سنگپاره بسوی پرنده های اسیر رها کردیم

ما در سال سنگسار و طاعون چه می کردیم.

راز پنهانی نیست

آدمی باید برهنه و تهی

در آبگینه های خاموش قدم بزند

و از خود بپرسد خورشید های خاکستر شده

از خواب کدام کهکشانشان اندوه بوده اند

و در میان این سردابه ها چه می کردند.

سال مدام ورق می خورد

و ثانیه های دیر پای

آدمی را کم کم به دنیای مرده گان نزدیک می کند

در چشم انداز جهان بهاری نیست

ترانه و سروری نیست

آن چه در هوا منتشر است

اوهام مرده گان است.

در پایتخت عطش

مرگ می فروشند و رویا می خرند

و شاعران شعر های ناسروده شان را

در پشت نارنجک و سیانور پنهان می کنند

اما سهم ما در بازار پر مشتری ابله‌ی چه بود

دریغا از بهت آدمی

که می بیند و نمی بیند

می بیند و انکار می کند

و فهم مشترک را به ساده ترین وجهی به حماقت همگانی بدل می کند

ما آن روز که بر چارراه حادثه یاسمن و بلبل را تازیانه می زدند کجا بودیم

ما باید به بداهت واژه ها بر گردیم

باید الفبای دیدن را دوباره بخوانیم

باید از چهار راه حادثه بگذریم

و آن کس که باشتاب با کوله باری از شبنامه و شعور می گذرد

بپرسیم: نخستین سنگ بر آینه اعتماد از کدام جهت آمد

ما باید رویا های مان را در آبشار ماه بشویم

و از شهیدان بپرسیم آواز زندگی در گلوی خونین چه معنایی دارد

گریزی نیست

آدمی باید خود را هزار باره مرور کند

برخیزد و بر زخم هایش مرهمی نهد  
و بیاد بیاورد ترانه برده گان در فصل های مرده تاریخ چه بوده است  
و بعد با اسپند و کندر و آینه به پیشواز فردا برود  
آدمی بدنیا می آید  
تا رویای گذشتگان را تعبیری خوش کند  
اما در میانه راه  
خود کابوس جهان می شود  
و چون گردوی تهی شده ای به خاک می افتد  
باید کسی بیاید و رویای آب و پرنده و دریا را بیاد آدمی بیاورد.

۶۹

و جهان مدام بر مدار بیهوده گی می چرخد  
و این آسیاب مدام گندم های لهیده آرد می کند  
اما هنوز برای رسیدن به آب و ترانه امیدی هست  
کافی است آدمی تاب بیاورد  
و از گردباد جنون و معصیت عبور کند  
تا فهم واژه بر دهان پیام آوران فاصله ای نیست  
اگر آدمی بکفایت در اوراد عهد عتیق نگاه کند  
و از خود بپرسد: آیا این سرنوشت مقدر آدمی است  
که مدام نفرت بکارد و جنون درو کند  
و مدام در بازار برده فروشان بدنبال گمشده خود بگردد.



۷۰

باغ های پائیز از فراز فصل ها می گذرند

و زمستان می آید

فصل رقص و شادی کجاست؟

باغ های گمشده در تاراج تا تار چگونه سبز خواهند شد؟

و آن روز شاعر دل شکسته کجاست.

۷۱

عشق بیگانه ای است

که از راه می رسد

و ناغافل ترا بنام می خواند

کندوی عسلی

که زنبور هایش به هوای تو می پرند

و از لبان تو خوراک به کندو می آورند.

۷۲

توبه آرامی از مادورمی شوی

وما به حسرت به سال های از کف رفته مان نگاه می کنیم.

بگذار تا فرصتی باقی است

دست ها و گونه های ترا ببوسم.

حکایت غریبی است

زندگی ما؛

پیامبران دروغین

کتاب های زندانی با شاعران مرده

و واژه های جعلی در انبار های قدیمی

باید ایوب این بندرگاه متروک را ببینم

و از او بپرسم

اعجاز پیامبران دروغین درهای کدام جهنم را باز می کند.

این هم حکایتی است

در این حوالی هرازگاه چندی

یکی می آید

و چوب بر پرندگان مرده می زند

تا نانش را بر تنور بدی برشته کند

با این همه

ملا حان پیر در نجوا های شبانه شان

مزامیر مرا با نام مستعار داود نبی تکرار می کنند

این هم حکایتی است.

لهجه ای عجیب داشت.

و حرف هایش عین دریا طوفانی بود

و از رهگذران خسته می پرسید: سر بریده بر طبق های ناصری یعنی چه

از طرابوزان آمده بود

۷۶

بادها

سایه های شکسته را از کوچه ها پاک می کنند

و خوشبختی چون قاصدکی پاییزی

مدام از ما دور می شود

آینه های خاموش

تصویر جوانی مرا در زیر غبار روزها از یاد می برند

۷۷

شاعر لحظه ای درنگ کرد

و روی از خیابان بر داشت

و با خود گفت: آه. ای زمانه تاریک

در بیغوله های اعماقت چه پنهان کرده ای

که از چشم مردگانت مار و عقرب و حربا زاییده می شود

و شاعر دید

جهان دارد شانه به شانه می شود

وباخواب وکابوس می رود

روز با نفس های بیمناک خیابان آغاز می شود

و سایه هایی سیاه

از اعماق تاریکی بیرون می آیند

تا گرمای بی دریغ افتاب

ترجمان درست زندگی نباشد

و شرحی ومه آوارمی شود

تا آن که در چار راه حادثه نشسته است

شانه های کوچکش از هیبت حادثه آب شود

۷۹

تصویر های شکسته

مدام در چشم انداز کوچه ها محو می شوند

و شرحی ومه

عکس های کهنه و قدیمی را

در اتاق کودکی مان محو و تاریک می کند.

۸۰

بر گذر زمان نشستن

سر آغاز دانایی ست

تا آشوب جهان از پوست و عصب بگذرد

و خنکای یقین از آستین لحظه بر آید.

آبشار زمان

در دره های تاریک می ریزد  
و آدمی نیمی شیطان نیمی فرشته  
به خویش خویش نگاه می کند

زنگار روح را پاک کن  
کمی در خنکای صبح قدم بزن  
آغاز جهان

همین جاست که تو ایستاده ای  
از چند و چون جهان گذر کن  
همه چیز خواب است و خیال  
نگاه کن ببین

چگونه گردن کشان تاریخ  
در دره های خاموش قدم می زنند  
و از صدای بال پروانه ها هم می ترسند  
می شنوی!

صدایی از دره های زنبق می آید  
کسی دارد مرا و ترابه پریدن دعوت می کند

و به لهجه ای روشن می گوید: گل همین جاست همین جاست برقص

زمین تا دیرگاه بدنبال انسان بود  
 اما او را نیافت  
 زمین شرمسار کار خویش بودو  
 انسان انکار کار خویش

و زمین انسان را در بدایت جهان بیاد آورد؛  
 تنها  
 گرسنه  
 ترسخورده  
 در شکاف غار ها  
 سر گرم کار خویش

- نانش دادم

و آبش

سر پناهش دادم

و سفره اش را رنگین کردم  
 تا با برادرانش بعدالت باشد  
 نبود  
 وهمه را به عتابی راند  
 تا نفرین شدگان جزایر مرجانی باشند

-گفتمش : انکار آسمان ها باش

تا در زمین تراتاج شاهی دهم  
 نوکری آسمان پیشه کرد  
 برادرانش را در محضر آسمان قربانی کرد

دشت ها بکفایت فراخ بودند  
 اما او جهان را قرق گاه اسبان خود می دید

وبا آب و آینه به مهر نبود

آبشاران زیبا دادمش  
تا با آواز چنگ وعود قصه ساز کند  
زلال آبشاران را  
به دشنه خون آلودش آلوده ساخت

زمین در خویشتن خویش نظر کرد  
و دیگر هیچ نگفت

او شرمسار کار انسان بود و  
انسان انکار کار خویش

۸۳

ناهِید!

صدای ناپیدای باد را می شنوی  
خواب در ختان را آشفته می کند  
و خس و خاک را  
در کوچه های متروک می پراکند

ناهِید!

صدای پای سربازان را می شنوی  
هرشب از پل های شکسته می گذرند  
و خواب شب بوهارا آشفته می کنند

ناهِید!

صدای پیچ پیچ ارواح تبعیدی را می شنوی  
هر شب از مرز های ممنوع می گذرند  
و خواب مرا آشفته می کنند

همه راه ها به رم ختم نمی شود  
نگاه کن به خیابان های جهان  
زامبی ها دارند دنیا را فتح می کنند  
واین سراغاز ویرانی ست

حالا تو هم هیزم بیاور  
و آتش بلاهت را شعله ور تر کن

کار جهان بر همین منوال است  
فرشته گان مسخره می آیند  
ومدام آدمیان را از هیولا ها می ترسانند  
و فردا هیولا های نادم  
لباس فرشتگان نجات بخش به تن می کنند

کار جهان به تمامی روبه ادبار است  
باور کن  
آدمی به میانه راه هم نمی رسد

کار جهان یک سره بر باد است  
و در این نمایش بلاهت  
نقش ها مدام عوض می شود  
قاتل و مقتول  
ظالم و مظلوم  
و ما مانده ایم  
که بر جنازه جلاد و میرغضب  
با کدام حوصله نمانده گریه ها کنیم



بگذریم

این روزها دیگر

کسی از تبار به گور خفته ما حرفی نمی زند

باید به روز بود

حرف های تلخ را باید دیلیت کرد

باید فراموش کردو بخشید

بقول نارفیق مان فلان ابن فلان

باید کمی حرف های تازه زد

روزگار را چه دیدی

شاید یکی از همین روزهای بی نشان

قرعه بنام ما افتاد

و چند صباحی هم

ما همنشین سرو قدان جهان شویم

بگذریم قرار بود کمی حرف های شیرین بزنیم

خب چه می توان کرد

من همینم که می بینید

وهنوز به حضور حی وحاضر انسان

در درون همین آدم های کوچه و بازار باور دارم

انکار نمی کنم

از رقص چیزی زیادی نمی دانم

اما هنوز عاشق رقص فردینم

و فکر می کنم

مردم این حوالی اگر روزی روزگاری به کوچه شادی برسند

مثل فردین می رقصند

انکار نمی کنم

من تلخم

و تاریک تا دلتان بخواهد

و وقتی می گویند قرمز یعنی گل سرخ

من یاد خسرو گل سرخی می افتم

و شاعری که از ناپیدای جهان آمده بود

تا بر سر جانش چانه نزند

و خون او پرچم ما و سرود ما باشد

و وقتی می گویند سبز مثل درخت

یاد سرو های فرو افتاده می افتم

از رنگ سپید هم بیزارم

و مرا بیاد کفن و برادران بی کفنم می اندازد

سیاه هم که رنگ تباهی هاست

و مرا بیاد چشم بند و شب های بی روزن کمیته می اندازد

انکار نمی کنم

این روزها تلخم.

کلمات نانوخته با من حرف می زنند  
 از جزوه های قدیمی صدای پچ پچ می آید  
 زمان قرار  
 قرار سلامتی  
 صدای گلوله  
 و بوی تند باروت  
 نه

سپاه واژگان نیستند که از مقابل چشمان ما رژه می روند  
 پیش قراولان سپاه گرسنه گان اند  
 که به مسلخ می روند

باید کلمات را یک بیک واریسی کنیم  
 باید از کلمات خونین بپرسیم  
 از کدام مرز ممنوع گذشته اند  
 و قاصدان نور و سرود  
 اکنون در کدام مزار بی نام خفته اند

باید ریز ریز به چیدمان کلمات نگاه کرد  
 تا نام یکایک پیرایشگران کلمات را بیاد بیاوریم  
 و فکر کنیم  
 اکنون در کدام بندر گاه با صلیب رنج ها بدوش  
 کوله بار تبعید را به کجا می برند

اگر کمی حوصله باشد  
 در گوشه و کنار همین کوچه های متروک  
 غریبه هایی را می بینیم  
 که ترانه هایی آشنا را می خوانند  
 و دیوار ستم را چنگ می زنند  
 و وقتی به حوصله به ترانه هایشان گوش می دهیم  
 می بینیم که دارند از تغییر جهان حرف می زنند

آیا همیشه این پنجره بسوی باغ همسایه باز می شود  
 و یاد در گوش پرده ها  
 حرف های دل نشین خواهد زد

تقدیر مقدر آدمی  
 پائیزی است  
 که از راه می رسد  
 پنجره های بسته را بسته تر می کند  
 و پرده هارا  
 در خاک فراموشی بخواب می کند

۹۰

در انتهای زمین هم  
 برای بودن جایی هست  
 نه پائیز نه زمستان  
 تنها بهار هست و تابستان  
 و دست های خالی من و تمنای هر روزه تو  
 نگران چه هستی شاعر  
 در انتهای زمین برای تو جایی هست

۹۱

شعله می کشد  
 قلعه های فرو ریخته  
 واز درون آتش سایه هایی به تاخت بیرون می آیند  
 و دردل صحراگم می شوند  
 تاریخ قبیله من این گونه ورق می خورد

مرگ خانه آخر نیست

از نشئه ای به نشئه دیگر

و یا شاید از شکلی به شکل دیگر

رویایی است که ناغافل می آید

و ما را از کابوس زندگی خلاص می کند

هنوز تاریکی است

و مدام از سیاهی قبرستان های عتیق ارواح مردگان بیرون می آیند

وقیری سیاه در هوا پراکنده می کنند

دیروز به حضرت دوست نوشتم:

پس سهم ما از روشنایی روز چه می شود

بهار و جوانی ات را درکوچه های پر اضطراب دیروز رها کردی

از فصل عاطفه گذشتی

تا با چمدانی پر از تنهایی و چند عکس قدیمی

خودت را به آخرین قطار در آخرین ایستگاه جهان برسانی

حالا به ساعتت نگاه کن

ببین نبض زمین بر مدار چه می چرخد

سکوت چیست؟

خاموشی واژه ها

دلتنگی آدمی

و حرف های هیچ مگوی در دهان پر خون روزگار

نگاه کن !

رَمه ها چگونه با پای خود به کشتارگاه می روند

ببین و هیچ مگوی

ویرانی جهان است

هیاهوی باد کابوس مردگان است

آن چه از خیابان های جهان می گذرد

به علی گفتم: با این شمشیر های شکسته

به جنگ کدام آسیاب های بادی می رفتید

پایان همه راه ها تاریکی بود

به علی هیچ نگفتم.

## نجات باغ

آمدن به کوچه هاست

و گذشت روز است از طراز تاریکی

برای رفتن و رسیدن

هزار چراغ لازم نیست

به نور مهتاب فاصله چندان نیست

عبور باید کرد

تلنگری کافی است

مرداب های عفن چهره دنیا را بویناک می کنند

و اندیشه های سیاه از میان کافور و آهک بر می خیزند

گریزی نیست طلوع یکی غروب دیگری است

بزودی بارانی خواهد بارید

و زخم های تو شفا خواهند یافت.

۱۰۰

سنگ به ستاره می زنند

تا آدمی به تردید به واژه ها نزدیک شود

همیشه فاصله ای هست

همیشه آدمی فکر می کند برای مردن زود است

اما ما دنیا می آییم

که بمیریم و این سرنوشت مقدر ماست

و ربطی به اندوه ماه در شب نخست ندارد

۱۰۱

در قلب هر انسان پرنده ای است

که گاه می خواند و نمی خواند

در قلب هر انسان پنجره ای است

که گهگاه

بروی دریا بازمی شود و بسته می شود

در قلب هر انسان احساس میهمی است

که گاه بهانه می کند

و به دوران کودکیش بر می گردد



آیا همیشه این پنجره بسوی باغ همسایه باز می شود  
ویاد در گوش پرده ها  
حرف های دل نشین خواهد زد

تقدیر مقدر آدمی  
پائیزی است  
که از راه می رسد  
پنجره های بسته را بسته تر می کند  
و پرده هارا  
در خاک فراموشی بخواب می کند